

سالگشت مرگ آنتوان چخوف نویسنده بزرگ روسی در تاریخ ۱۷ ژوئیه ۱۹۰۴ فرصت ارزنده‌ای به مترجم داد تا متن کوتاه ولی دشوار «طلبه» را که خود نویسنده آنهمه دوست می‌داشت بمانشاساند. خانم رؤیا لطافتی آنرا از زبان فرانسوی و نه روسی ولی با توجه به متن اصلی به فارسی برگردانده است، کاری که تاکنون انجام نگرفته است. گیرایی و زیبایی متن در بیان مترجم موج میزند. با وجود فاصله زمانی و زبانی او بانویسنده، روح داستان حفظ و پیام آفریننده‌توانای آن به ما رسانده شده است.

طلبه

آنتون چخوف

ما ضمن چاپ ترجمه همراه با متن فرانسوی آن بمنظور استفاده دانشجویان رشته مترجمی زبان فرانسه در انتظار کارهای دیگر این مترجم جوان و تازه نفس می‌مانیم.

"زبان و ادب"

مترجم: رؤیا لطافتی

هوا در ابتدا خوب بود و همه چیز آرام. تو کاهها جیغ می کشیدند و در آن نزدیکی، در باتلاقها، چیزی حرناس می کشید، پر از شور زندگی، مانند فوتی که در بطری خالی می‌دمند. آبیاری<sup>۱</sup> جیغی زد و صدای گلوله در هوای بهار به مانند تندی سرشار از شادی طنین افکند. اما با آغاز شب در جنگل، باد سرد و نافذ مشرق برخاست، نابهنگام، همه چیز خاموش شد، تیغه های یخ، روی برکه ها را پوشاندند و جنگل عوروگر، سفره مهمان نوازی اش را برچید. بویی از زمستان در هوا منتشر شد. ایوان ولیکوپولسکی،<sup>۲</sup> طلبه مدرسه طلباب<sup>۳</sup> و پسر خادم کلیسا، در بازگشت از شکار، همیشه از جاده ای که در کنار کشتزار پر گل ولای بود، به خانه باز می‌گشت. انگشت هایش یخ زده بود. باد صورتش را

۱ - نوعی پرنده

2 - Vèlikopolski

3 - acadèmie religieuse

می سوزاند. به نظرش می آمد یورش این سرمای ناگهانی، نظم و توازن تمامی جهان را از هم پاشیده است آنچنان که اضطراب خود طبیعت را آزاد می داد، از همین رو شب، جرم سیاهش رابه سرعت می گستراند. همه چیز در اطراف لخت بود و به شکلی خاص تیره. در مزارع سبزیکاری، تنها بیوه‌زنها بودند که دیده می شدند و در کنار رودخانه زبانه های آتش می درخشید. اما همه جا تا چشم کار می کرد، در اطراف و تاروستا، تا حدود چهار ورستی<sup>۱</sup> در تاریکی منجمد شب فرو رفته بود. طلبه به یاد آورد که مادرش به هنگام عزیمت او، پابرهنه در درگاه خانه‌شان نشسته و به جلا دادن سماور مشغول بود. و پدرش روی بخاری<sup>۲</sup> دراز کشیده بود و سرفه می کرد. گرسنه بود و ناامید از این که در خانه، به سبب جمعه عید پاک خوراکی طبخ نشده بود. طلبه در حالی که از سرما خود را جمع کرده بود، فکر کرد که این دقیقاً همان بادی است که در روزگار دودمان روریک<sup>۳</sup> و ایوانمخوف و پطر کبیر می وزید. و در همه روزگاران این فقر بی رحم، این گرسنگی، این سقف های پوشالی سوراخ، این نادانی و این رنج، و همین لختی پیرامون، این ظلمات، و سرمای بندگی و اسارت، که همه این بدبختی ها وجود داشته‌اند و هنوز هم وجود دارند و همیشه وجود خواهند داشت. و هزار سال هم که بگذرد، زندگی بهتر از این نخواهد شد و او دیگر میل به بازگشت نداشت.

سبزیکاریهای بیوه زنها، نامش این بود. زیرا دو بیوه زن بودند که از آن مراقبت می کردند، مادر و دختر. هیزم آتش آنها به شدت می سوخت و ترق ترق می کرد و تمامی زمین شخم زده پیرامون را روشن می کرد. و اسلیسا<sup>۴</sup>، بیوه زن پیر، قد بلند و سنگین در بالا پوش مردانه‌اش، در دست کنار آتش، خیره به آن ایستاده و در خود فرورفته بود. دخترش لوکریا<sup>۵</sup>، کوتاه قامت، آبله رو و باچهره‌ای به نظر ابلهانه، روی زمین نشسته و به شستن قابلمه و قاشق ها مشغول بود. احتمالاً تازه شام خورده بودند. صداهای مردانه‌ای به گوش می رسید. کارگرها بودند که کنار رودخانه به اسپهایشان آب می دادند.

طلبه در همان حال که به آتش نزدیک می شد، گفت:

- باز هم زمستان شد. شب بخیر!

و اسلیسا تکانی خورد. اما به خود آمد و به سرعت او را شناخت و با مهربانی تبسمی کرد.

۱ - واحد اندازه گیری در روسیه

۲ - در معماری روسی، بخاری دیواری به مانند سکو می باشد و روی آن می خوابند.

3 - purik

4 - Vassilissa

5 - Louke'ria

نمی شدند. طلبه باز هم فکر کرد که گریستن و اسلیسا و منقلب شدن دخترش به این معنا بود که آن چیزی که روایت کرد، واقعه ای که نوزده قرن پیش رخ داده بود، پیوندی با حال داشت، با این دوزن و این روستای خالی و شاید خود او و همه مردم. اگر پیرزن گریه کرد، برای این نبود که او قصه اش را تأثر آور گفته بود، برای این بود که پطرس به او می مانست. و برای اینکه واسلیسیا با تمامی وجود به آنچه در روح پطرس می گذشت، مرتبط بود.

پس آنگاه شور و شعف جوششی در روحش برانگیخت، انقدر شدید که او را وادار داشت که لحظه ای تأمل کند تا دوباره نفسش باز گردد. فکر کرد، گذشته با زنجیری نامقطع از واقعه های به هم پیوسته و مرتبط باهم، به حال متصل است. به نظرش می رسید که دو سر این زنجیر را می بیند. یک سر آن را تکان می دهد. و سر دیگر آن به لرزه می افتد.

طلبه به هنگامی که برای گذر از رودخانه سوار کرجی می شد و کمی بعد، آن هنگام که از تپه بالا می رفت، با نگاه کردن به روستای زادگاهش و غروب خورشید، آن نوار باریک سرد و ارغوانی آفتاب غروب را می دید و فکر می کرد که حقیقت و زیبایی که زندگی مردم آنجا را هدایت می کردند، در باغ و در حیاط کاهن بزرگ تا به امروز بی وقفه ادامه یافته اند و بی تردید همیشه ژرف ترین و مهمترین چیزها در زندگی آدمی و در همه کره زمین بوده اند؛ احساس جوانی، سلامتی و نیرو - او بیست و دو سال بیشتر نداشت - و انتظار شیرین خوشبختی، بیان ناپذیر، ناشناخته و اسرار آمیز، ذره ذره وجودش را فرامی گرفت و زندگی به نظرش معجزه آسا و خیره کننده و سرشار از والاترین معنا جلوه می کرد.